

خدا جون سلام به روی ماهت...

خانواده‌ی وندریبکرا:
ساکنین خیابان ۱۴۱



ناسترخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

خانوادہی و نژاد پر یکم

ساکنین نیہان ۱۴۱



کارینا یان گلارز مریم رئیس

سرشناسه: گلنزر، کارینا یان Glaser, Karina Yan
عنوان و نام پدیدآور: ساکنین خیابان ۱۴۱ / نویسنده کارینا یان گلزر؛ مترجم مریم رئیس.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷
مشخصات ظاهری: ۲۳۱ص. ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
فرهست: خانوادگی وندریبگر؛ ۱
شابک: ۴-۳۸۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸؛ دوره: ۷-۳۸۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
یادداشت: عنوان اصلی: The Vanderbeekers of 141st Street 2017
موضوع: داستان‌های نوجوانان (انگلیسی) -- قرن ۲۱م.
موضوع: Young adult Fiction, English -- 21th century
شناسه‌ی افزوده: رئیس، مریم، ۱۳۶۱
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷س۲ ۱۳۴۶ک/گ
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۳۷۸۹۷۲
۷،۶۹۰۰۱



انتشارات پرتقال

خانواده‌ی وندریبگر ۱: ساکنین خیابان ۱۴۱

نویسنده: کارینا یان گلزر

مترجم: مریم رئیس

ویراستار: لیلا کوت‌آبادی

مشاور هنری و طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سندس حمیدیان - فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۷-۳۸۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرکان

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

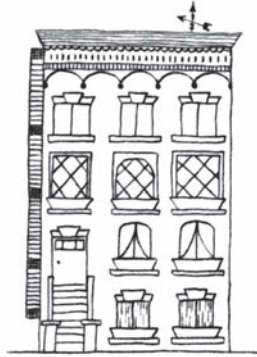
«خانه، دنج‌ترین و دلپذیرترین جای دنیا بود.»
- الیزابت انرایت، تار عنکبوتی برای دو نفر

«من و خانه، دوستانی صمیمی هستیم.»
- ال. ام. مونتگومری، آن شرلی

برای مادر و پدر نازنینم
که هر چه دارم از آن‌هاست.
م.ر.



جمعه، ۲۰ دسامبر



فصل یک

توی محله‌ای آرام با ساختمان‌های شبیه هم در خیابان ۱۴۱، داخل آپارتمانی با سنگ‌های قرمز تیره، خانواده‌ی وِندربیکر^۱ برای جلسه‌ای خانوادگی در اتاق نشیمن دور هم جمع شدند. حیوان‌های خانگی‌شان، گربه‌ای به نام فرَنس^۲، یک طوطی به نام جُرج واشنگتن^۳ و خرگوشی به نام پاگانینی^۴ روی فرش اتاق نشیمن که نور باریکی از آفتاب بعدازظهر رویش می‌تابید، دراز کشیده و مشغول چُرت عصرگاهی بودند. لوله‌های آب داخل دیوارها هم با صدای خوشایندی آن‌ها را همراهی می‌کردند.

«ترجیح می‌دین اول خبر خوب رو بشنوین یا خبر بد؟»

پنج فرزند خانواده‌ی وندربیکر به پدر و مادرشان نگاه کردند.

ایسا^۵ و لینی^۶ گفتند: «خبر خوب.»

جسی^۷، اولیور^۸ و هایاسینث^۹ گفتند: «خبر بد.»

1- Vanderbecker

2- Franz

3- George Washington

4- Paganini

5- Isa

6- Laney

7- Jessie

8- Oliver

9- Hyacinth

بابا گفت: «خب، اول خبر خوب.» مکتی کرد و عینکش را روی صورتش صاف کرد. «بچه‌ها شما می‌دونین که من و مامان چه قدر دوستتون داریم، درسته؟» اولیور نه‌ساله که عاقل‌تر از سنش به نظر می‌رسید، کتابش را پایین آورد و با چشمانی نیمه‌باز، چپ‌چپ نگاهشان کرد و گفت: «نکنه دارین از هم طلاق می‌گیرین؟ مامان و بابای جیمی‌ال^۱ هم از هم جدا شدن. بعد بهش اجازه دادن یه مارتو خونه نگه داره.» و هم‌زمان با پشت‌کتانی‌هایش زد به کپه‌ی بلندی از دایرة‌المعارف‌های قدیمی که رویشان نشسته بود.

بابا شروع کرد: «نه، ما داریم...»

هایاسینث شش‌ساله که اشک توی چشم‌های گرد معصومش حلقه زده بود با صدایی آرام پرسید: «راست می‌گه؟»

مامان گفت: «البته ما...»

لینی چهار سال و نه ماهه که تازه یاد گرفته بود روی فرش کله‌معلق بزند، پرید وسط حرف مامان: «طلاخ چیه؟» او لباس‌هایی با طرح چهارخانه‌ی قرمز، راه‌راه بنفش و خال‌خال آبی‌سفید با هم جور کرده و پوشیده بود.

جسی دوازده‌ساله که از پشت عینک فریم‌مشکی‌اش نگاه‌تندی به پدر و مادرشان می‌کرد، توضیح داد: «یعنی مامان و بابا دیگه همدیگه رو دوست ندارن. واقعاً وحشتناکه.»

ایسا، خواهر دوقلوی جسی هم گفت: «باید نصف‌نصف باهاشون وقت بگذرونیم.» ویولنش را دستش گرفته بود و آرشه‌اش را به دسته‌ی مبل فشار می‌داد. «تعطیلات و تابستون‌ها و این‌جور وقت‌ها رو باید یکی‌درمیون باهاشون بگذرونیم. وای احساس می‌کنم حالم داره بد می‌شه.»

مامان دست‌هایش را بالا برد. «بسه! همگی لطفاً... بس کنین. من و بابا اصلاً قرار نیست از هم جدا شیم. همه‌تون اشتباه فهمیدین.» مامان نگاهی به بابا انداخت، نفس عمیقی کشید و لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. ایسا متوجه

حلقه‌های تیره‌ی زیرچشم‌های مادرش شده که تا یک هفته‌ی قبل اثری ازشان نبود. چشم‌های مامان باز شدند. «اصلاً از اول شروع می‌کنیم؛ اول بگین ببینم، از یک تا ده چه قدر این خونه رو دوست دارین؟»
بچه‌های خانواده‌ی وندربیکر نگاهی به خانه‌شان انداختند؛ آپارتمانی با نمای سنگی، در محله‌ی هازلیم^۱ شهر نیویورک^۲.

در آپارتمان‌شان یک زیرزمین بود و اتاق نشیمنی که انتهایش به آشپزخانه‌ای اوپن می‌رسید، به علاوه‌ی یک سرویس بهداشتی و اتاق لباسشویی در طبقه‌ی همکف و سه‌تا اتاق خواب، اتاق لباسی که به اتاق خواب اولیور تبدیل شده بود و یک سرویس بهداشتی دیگر که همه به ردیف در طبقه‌ی اول بودند. دری در طبقه‌ی همکف به حیاط‌خلوت باریکی باز می‌شد و آن‌جا گربه‌ی ماده‌ای با بچه‌های تازه به دنیا آمده‌اش، زیر بوته‌ی گلِ ادریسی زندگی می‌کردند. بچه‌ها به سؤال مامان فکر کردند.

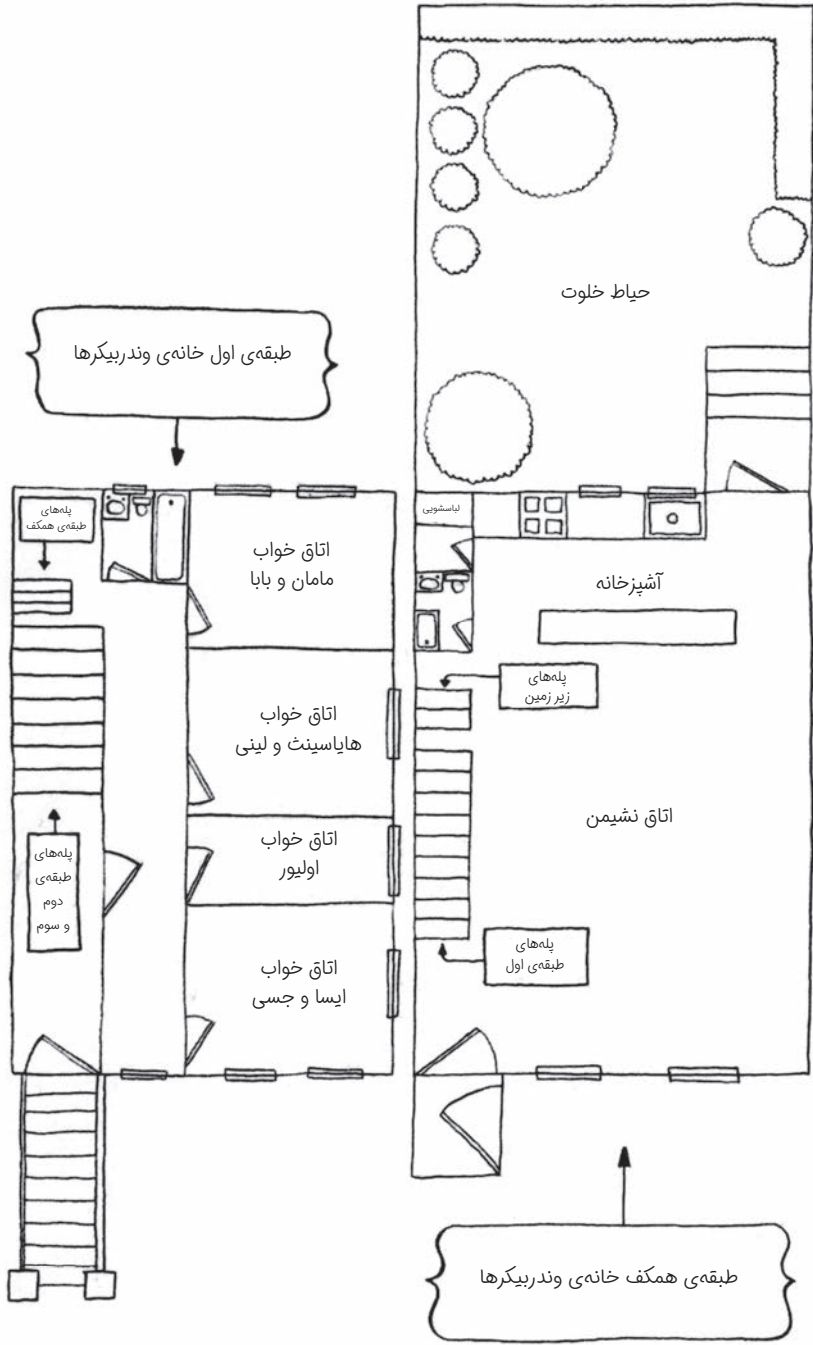
جِسی، ایسا، هایاسینت و لینی جواب دادند: «ده».
اولیور که هنوز با نگاه مشکوکی، چپ‌چپ به مادر و پدرش خیره شده بود، گفت: «یه میلیون».

لینی گفت: «این‌جا پهن‌ترین جای دنیاست.» و بعد دوباره کله‌معلقی زد و خورد به پایه‌نت ایسا. حیوان‌ها هر کدام به طرفی پریدند، غیر از فرنتس که با وجود آن همه برگه‌های نُتی که رویش ریخته بود، تکان نخورد.
ایسا گفت: «ما بیشتر عمرمون رو این‌جا گذروندیم، این‌جا یه خونه‌ی ایده‌آله.»
جِسی پشت‌بندش گفت: «البته غیر از بیدرمن^۳، بیدرمن صاحب‌خانه‌ی آن‌ها و مردی واقعاً غیرقابل تحمل بود که توی طبقه‌ی سوم ساختمان‌شان زندگی می‌کرد.»

۱- Harlem؛ یکی از محله‌های شهر نیویورک که بیشتر ساکنین آن سیاه‌پوست هستند.

2- NewYork

۳- Beiderman؛ فامیلی‌ای با ریشه‌ی آلمانی و به معنی مرد محترم است.



بابا حرف چسی را اصلاح کرد: «اولاً آقای پیدرمن و دوماً چه جالب که اسمش رو آوردی.» بابا از جایش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن کنار کاناپه. چهره‌اش آن قدر در هم رفته بود که خطوط لبخند روی صورتش ناپدید شده بود. «اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم همچین اتفاقی بیفته، ولی آقای پیدرمن بهم گفت دیگه نمی‌خواد قرارداد اجاره‌مون رو تمدید کنه.»

اول چسی شروع کرد: «نمی‌خواد قراردادمون رو...»

اولیور فریاد زد: «عجب نامردیه!»

لینی پرسید: «اجالِه چیه؟»

بابا خودش را به نشنیدن زد و ادامه داد: «امسال همه‌ی شما واقعاً خیلی عالی رعایت حال آقای پیدرمن رو کردین و به نظرم، هم خونه اون طوری که دوست داشت ساکت و آروم بود و هم حریم خصوصی‌ش رو کاملاً حفظ کردیم و اصلاً مزاحمتی براش نداشتیم. راستش چند سال پیش که اولیور توپ بیسبالش رو پرت کرد سمت پنجره‌ی اون یا وقتی فرنئس همه‌جای درِ خونه‌ش رو با پنجول هاش خط‌خطی کرد، مطمئن بودم دیگه بیرونمون می‌کنه. واقعاً تعجب کردم چرا امسال که پرونده‌مون پاک پاکه، بلندمون می‌کنه.»

بابا مکثی کرد و به چهره‌ی بچه‌ها زل زد.

بچه‌ها با چشمانی معصوم بهش نگاه می‌کردند و سرشان را تکان می‌دادند؛ البته همه غیر از اولیور که امیدوار بود کسی حادثه‌ی کوچک روزهای اول سال را یادش نیاید؛ وقتی که با فریزی زد به لوله‌ی آبخشان باغچه و باعث شد آب، صاف فواره شود به سمت پنجره‌ی باز اتاق آقای پیدرمن.

بابا از آن اتفاق هیچ حرفی نزد، در عوض گفت: «باید آخرماه از این خونه بریم.» فریادی از عصبانیت فضای اتاق را پر کرد.

«شوخی می‌کنین؟» چسی با حرارت توضیح می‌داد و هم‌زمان عینکش آرام روی بینی‌اش سُر می‌خورد پایین. «اون قدر اخلاقمون خوب بوده که باید بالای سرمون هاله‌ی نور داشته باشیم!»

اولیور گفت: «می‌دونین چند ماهه که یه بار هم توپ بسکتبالم رو جلوی ساختمون زمین نزدم؟!»

لینی دوباره پرسید: «إجاله چیه؟»
جسی گفت: «ایسا مجبور شده توی اون سرداب لعنتی ویولنش رو تمرین کنه که مبادا صدا بپادا!»

مامان تذکر داد: «مؤدب باش لطفاً.» و هم‌زمان ایسا جواب داد: «من دوست دارم اون پایین تمرین کنم.»

بابا رو کرد به لینی «ما یه قرارداد اجاره با آقای بیدرمن داریم. قرارداد اجاره یه جور توافقه... یه جور اجازه‌ست واسه این‌که بتونیم این‌جا زندگی کنیم.»

لینی یک لحظه به حرف بابا فکر کرد و بعد کله‌معلق دیگری زد.

«یعنی دیگه نمی‌خواد ما این‌جا باشیم؟»

مامان ادامه داد: «نه خب می‌دونی اون...»

لینی با صدای قاطعی گفت: «فکر می‌کنم بیتل‌من بغل لازم داله.» بعد این بار بدون این‌که به جایی بخورد، کله‌معلق زد و روی شکمش دراز کشید تا دنبال خرگوشش بگردد که زیر مبل پناه گرفته بود.

جسی به تقویم روی دیوار نگاهی انداخت. «یعنی فقط یازده روز دیگه این‌جا هستیم؟»

ایسا گفت: «واقعاً می‌خواد درست بعد از کریسمس ما رو از این خونه بیرون کنه؟»

هایاسینث که ناخن‌هایش را می‌جوید، پرسید: «یعنی به خاطر خرابکاری‌های فرنثس گفته که باید بریم؟» وقتی فرنثس اسمش را از زبان هایاسینث شنید، دمش را تکان داد، چشم‌هایش را باز کرد و چند بار پلک زد و بعد پلک‌هایش دوباره آرام پایین آمدند و بسته شدند.

ایسا گفت: «فکر کنم تقصیر منه.»

برادر و خواهرهایش بهش خیره شدند. هیچ کس حتی فکرش را هم نمی کرد ایسای همه چیز تمام، دلیل بیرون شدنشان از آن خانه باشد.

«به خاطر صدای ویولنم...»

مامان وارد بحث شد: «بچه ها تقصیر هیچ کس نیست. یادتونه پارسال بابا و عمو آرتور پنجره های دوجداره رو نصب کردن؟ اون ها از پنجره های قبلی خیلی عایق ترن و اصلاً صدا ازشون رد نمی شه. ما هر کاری که می تونستیم کردیم تا آقای پیدرمن رو راضی کنیم بذاره ما بمونیم. حتی یه جعبه ماکارون^۲ نعنایی هم گذاشتم پشت درِ خونه ش.» مامان تندتند پلک می زد. برای او که شیرینی پز ماهر بود، ما کارون اهمیت خیلی زیادی داشت.

اولیور هم که ما کارون را خیلی جدی می گرفت، ناله کرد: «حرومشون کردی.» ایسا پرسید: «خونه ی جدیدمون هم زیرزمین داره تا من بتونم توش تمرین کنم؟»

جسی با لجبازی گفت: «من به شرطی می آم که تو خونه ی جدید بتونم یه آزمایشگاه علوم داشته باشم! با یه چراغ بونزن^۳ و اِرلن مایر^۴ های جدید.» اولیور پرسید: «اتاق جدیدم دقیقاً عین اتاق الانم می شه دیگه، نه؟ یعنی دقیقاً عین همین.»

هایاسینث پرسید: «می شه خونه مون همین دوروبر باشه؟ که فرنئس بتونه با دوست هاش بازی کنه؟» این حرف هایاسینث ناگهان همه را بهت زده کرد. آن ها اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودند که شاید مجبور شوند از آن محله بروند، محله ای که همه ی آدم هایش را به اسم، سن و مدل مو می شناختند. بابا گفت: «من همه ی عمرم تو همین محله بودم. محل کارم این جاست.» فقط هایاسینث بود که فهمید وقتی بابا این حرف را زد، نه جواب سؤال او را

1- Arthur

۲- نوعی شیرینی فرانسوی

3- Bunsen

4- Erlenmeyer

داد و نه به صورت کسی نگاه کرد. «بچه‌ها من باید برم نرده‌های لقی طبقه‌ی دوم رو درست کنم و بعدش هم آشغال‌ها رو ببرم. ولی باز هم درباره‌ی این موضوع حرف می‌زنیم. باشه؟»

بابا لباس سرهمی آبی کهنه‌اش را که موقع تعمیر کامپیوترها می‌پوشید از روی چوب‌لباسی برداشت. و روی لباس کارش پوشید. لباس سرهمی‌اش شبیه لباس مکانیک‌ها بود. بابا دوباره به چهره‌ی ناراحت بچه‌ها نگاه کرد. «من واقعاً متأسفم. می‌دونم چه قدر این خونه رو دوست دارین. ولی قول می‌دم همه‌چی روبه‌راه شه.» و از در بیرون رفت.

بچه‌ها همیشه از شنیدن این جمله‌ی پدر و مادرشان که همه‌چیز روبه‌راه می‌شود، متنفر بودند. آخر از کجا می‌دانستند. قبل از این‌که بچه‌ها دوباره شروع کنند به سؤال پرسیدن، تلفن مامان لرزید. مامان نگاهی به گوشی‌اش انداخت و بعد دوباره رو کرد به بچه‌ها «بخشین بچه‌ها، باید جواب بدم، اما... نگران نباشین. درباره‌ی این موضوع بیشتر حرف می‌زنیم، قول می‌دم!» مامان زیر نگاه بچه‌ها با عجله از پله‌ها بالا رفت و شروع کرد به صحبت کردن «بله خانم میچل^۱، ممنونم که تماس گرفتین. ما از آپارتمانی که آگهی کردین خیلی خوشمون اومده...» و بعد صدای بسته شدن در اتاقش شنیده شد.

اولیور گفت: «از این‌جا بریم!... واقعاً مسخره‌ست! بیدرمن مزخرف!»

ایسا گفت: «نمی‌تونم فکرش رو هم بکنم که این‌جا زندگی نکنیم.» و همین‌طور که روی سیم‌های ویولنش دست می‌کشید ادامه داد: «واقعاً امیدوارم این اتفاق‌ها به خاطر ویولن زدند نباشه.»

شش سال پیش که ایسا کلاس اول بود، متوجه شد که آقای بیدرمن از سازها متنفر است. درست وقتی که آهنگ چشمک، چشمک، ستاره را با ساز کوچک یک‌هشتمش برای خانم جوزی^۲، همسایه‌ی طبقه‌ی دوم می‌نواخت.

1- Mitchell

2- Josie

ایسا بیرون آپارتمان خانم جوزی ایستاده بود؛ وسط‌های آهنگ بود که در آپارتمان آقای بیدرمن در طبقه‌ی سوم با شدت باز شد؛ او با صدای خیلی بلند و ناخوشایندی از بالای پله‌ها داد زد که بس کنید وگرنه پلیس را خبر می‌کنم. و بعد در را محکم به هم زد.

پلیس! برای ویولن زدن بچه‌ای شش‌ساله! ایسا زد زیر گریه و خانم جوزی از او خواست تا به خانه‌اش برود؛ بعد با شیرینی‌های خوشمزه‌ای که توی ظرف چینی چیده بود ازش پذیرایی کرد و یک دستمال ظریف و قشنگ لبه‌توری به او داد تا اشک‌هایش را پاک کند. بعد هم به ایسا اصرار کرد تا دستمال را برای خودش بردارد و ایسا هم تا آن روز آن را گوشه‌ی جعبه‌ی ویولنش نگه می‌داشت.

جسی که مدام فاصله‌ی بین مبل و پنجره‌ی ثابت روی دیوار روبه‌رویش را می‌رفت و می‌آمد، گفت: «اصلاً نمی‌فهمم.» دستش را برد لای موهای به‌هم‌ریخته‌اش که او را شبیه دانشمندی پریشان‌حال کرده بود. «قانون سوم نیوتن می‌گه برای هر عملی، یه عکس‌العمل برابر و متقابل هست. حالا این رو داشته باشین؛ بابا یه‌عالمه کار واسه این ساختمان انجام می‌ده. جلوی ساختمان که همیشه مرتب و تمیزه، برگ‌ها رو که جارو می‌کنه، برف‌ها رو که پارو می‌کنه. می‌دونین وقتی همه‌ی تعمیرات ساختمان رو خودش انجام می‌ده، چه قدر به نفع بیدرمن کار می‌کنه؟ پس قانون سوم نیوتن چی می‌شه؟ این که بیدرمن ما رو از خونه‌ش بیرون کنه واقعاً یه عکس‌العمل متقابل نیست.»

لینی هیجان‌زده گفت: «من می‌خوام یه نیوتن ببینم!»

ایسا که ناخودآگاه داشت موهای دم‌اسبی مرتبش را مرتب‌تر می‌کرد، گفت: «فکر نمی‌کنم اون قانون این‌جا به کار بیاد.»

جسی با یک حالت حق - با - من - است - و - هیچ کس - نمی‌تواند - متقاعدم - کند - نظری - غیر - از - این - داشته - باشم خاصی گفت: «قانون‌های نیوتن همه‌جا کاربرد دارن.»

اولیور هم که توی کپه‌ی دایرةالمعارف‌های قدیمی‌اش دنبال حرف ن می‌گشت، نظرش را گفت: «عمو آرتور هم توی تعمیرات ساختمان کمک می‌کنه.»

جسی تأکید کرد: «ولی همه‌ی کارهای روزمره رو بابا انجام می‌ده. تازه هر موقع لپ‌تاپ عمو آرتور خراب شه، اون رو هم درست می‌کنه.»

اولیور بالاخره جلدی را که حرف ن توش بود، از زیر بقیه‌ی جلد‌های دایرةالمعارف بیرون کشید و چند ورق زد. بعد به عکسی توی کتاب اشاره کرد و رو به لینی گفت: «نیوتن این یاروئه.»

لینی دستی روی عکس کشید و گفت: «چه موهای نازی داله!»

جسی با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «این‌ها رو نخون؛ این کتاب‌ها مال شصت سال پیشه و یه‌عالمه اطلاعات قدیمی و غلط توشون هست.»

ایسا پرید وسط بحث آن دو و گفت: «خیلی خُب بچه‌ها، برگردیم سر موضوع اصلی. تا جایی که من سر در آوردم، تا کریسمس وقت داریم بیدرمَن رو راضی کنیم بذاره ما بمونیم.»

جسی فریاد زد: «تا اون موقع فقط چهار روز و نیم دیگه مونده!» بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت: «صد و شش ساعت دیگه.»

«دقیقاً، کمتر از پنج روز دیگه. کسی فکری به ذهنش می‌رسه؟»

لینی پیشنهاد داد: «یه‌عالمه بغلش کنیم؟»

اولیور دست‌هایش را به هم مالید و یک ابرویش را بالا برد. «با رنگ، روی درِ خونه‌ش...» بعد از مکثی نمایشی ادامه داد: «یه‌عالمه فحش بنویسیم.»

ایسا به برادرش محل نگذاشت. «لینی، به نظر حق با توئه. ما باید سعی کنیم واسه بیدرمَن کارهای خوب بکنیم. تا... نظرش رو نسبت به خودمون عوض کنیم.»

شک و تردید در چهره‌ی جسی و اولیور ظاهر شد و ترس در چهره‌ی هایاسینث. لینی کاملاً برای بغل کردن آماده بود. برای یک‌عالمه بغل کردن.

بعد از سکوتی طولانی، اولیور شان‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اگه واقعاً بذاره بمونیم، من حاضرم براش کارهای خوب بکنم.»

جسی گفت: «فکر کنم بتونم باهش مهربون باشم.» ایسا با نگاهش از او قدردانی کرد. «ولی، اگه نتیجه نداشته باشه، حتماً من و اولیور یه حالی به درِ خونه‌ش می‌دیم. نظرت چیه هایاسیث؟»

هایاسیث که داشت ناخن انگشت کوچکش را می‌جوید، گفت: «من ازش می‌ترسم.»

اولیور گفت: «بابا پنج نفر به یه نفره! مثلاً چی کار می‌خواد بکنه؟»

ایسا به هایاسیث گفت: «مطمئنم از پستش برمی‌آی. باید تبدیل شی به هایاسیث شجاع.»

هایاسیث سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد ولی همچنان مشغول جویدن ناخن انگشت کوچکش بود.

ایسا کمی فکر کرد. «واقعاً اگه بتونیم پیدرمن رو راضی کنیم بذاره بمونیم عالی می‌شه، نه؟ این می‌تونه شگفت‌انگیزترین هدیه‌ی کریسمس واسه مامان و بابا باشه.»

بچه‌های خانواده‌ی وندربیکر غرق فکر کردن درباره‌ی دادن بهترین هدیه‌ی کریسمس به پدر و مادرشان شدند. البته هایاسیث قبلاً هدیه‌ی آن‌ها را آماده کرده بود؛ در واقع دو ماه قبل هدیه‌هایش کامل شد ولی از ایده‌ی یک هدیه‌ی دسته‌جمعی هم خوشش آمد. اولیور که مدت زیادی به این فکر می‌کرد که قرار است چه هدیه‌هایی بگیرد، یک‌دفعه یادش آمد که خودش هم باید به دیگران هدیه بدهد.

اولیور با صدایی مصمم گفت: «حقشه که مامان و بابا یه هدیه‌ی بی‌نظیر ازمون بگیرن. این یه راز بین ماست.»

ایسا بهش نگاه کرد. «هنوز هیچی براشون نخردیدی، نه؟»

اولیور سریع موضوع را عوض کرد. «اگه قراره این یه راز بمونه، باید حواسمون باشه که کسی لومون نده.» و با سر اشاره‌ی مشخصی به لینی کرد.

جسی با حالتی آموزنده گفت: «لینی، این یه رازه.»

لینی بلافاصله گفت: «باشه.»

جسی گفت: «باشه چی؟»

لینی جواب داد: «باشه، با بیگرماک مهلبونی می‌کنیم.»

جسی سریع گفت: «آره، ولی این رو به مامان و بابا نمی‌گیم چون یه رازه.

باشه لینی؟»

«باشه!»

پنج‌تا بچه شروع کردند به صحبت کردن درباره‌ی این‌که چه‌طور می‌توانند مرد ساکن طبقه‌ی سوم را راضی کنند. عملیات پیدرمن رسماً شروع شده بود. با این‌که همگی به موفقیتشان امید داشتند، ولی توی ذهنشان به یک چیز فکر می‌کردند؛ چه‌طور می‌توانستند با مردی دوست شوند که هیچ‌وقت او را ندیده بودند و شش سال از آپارتمانش بیرون نیامده بود؟